



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۹

پیش گش (۱) آن شاه شکرخانه (۲) را
آن گهر روشنِ دُرَدانه (۳) را

آن شه فرخِ رخ (۴) بی‌مثل را
آن مه دریا دلِ جانانه را

روح دهد مُردۀ پوسیده را
مهر دهد سینۀ بیگانه را

دامنِ هر خار پُر از گل کند
عقل دهد کلۀ دیوانه را

در خزرِ طفلِ دو روزه نهد
آنچه نباشد دلِ فرزانه را

طفل، که باشد؟ تو مگر مُنکری
عربده اُستنِ حَنّانه (۵) را؟

مست شوی و شهِ مستان شوی
چونکه بگرداند پیمانہ را

بی‌خودم و مست و پراکنده‌مغز
ور نه نکو گویم افسانه را

با همه بشنو که بیاید شنود
قصۀ شیرینِ غریبانه (۶) را

بشکند آن روی، دلِ ماه را
بشکند آن زلف، دو صد شانه را

قصۀ آن چشم، که یارد گزارد (۷)؟
ساجرِ ساجرگش فتّانه (۸) را

بیند چشمش که چه خواهد شدن
تا ابد و بیند پیشانه (۹) را

راز مگو، رو عَجَمی^(۸) ساز خویش
یاد کُن آن خواجه عَلیانه^(۹) را

- (۱) پیش کش: پیش بیاور
(۲) شکرخانه: بسیار شیرین
(۳) دُرْدانه: دانه مروارید، یکتا
(۴) فُرُخ: مبارک، زیباروی، نیک
(۵) اُسْتَن حَنَانه: ستونی که حضرت رسول(ص) ابتدا به هنگام وعظ بدان تکیه می‌فرمود.
(۶) غریبانه: شگفت، عجیب، نادر
(۷) یازَد کُزَارَد: بتواند به جا آورد، بتواند حقّ مطلب را ادا کند.
(۸) فِتّانه: بسیار فتنه‌انگیز، بسیار زیبا
(۹) پیشانه: ازل، آنچه پیشتر از آن نباشد.
(۱۰) عَجَمی: ناشی، ناوارد، لال، بی‌زبان، مجازاً غافل و نادان
(۱۱) عَلیانه: عالی‌قدر، شریف

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۹

پیش کش آن شاه شکرخانه را
آن گُهر روشن دُرْدانه را

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۴

ای خُنک جانی که عیبِ خویش دید
هر که عیبی گفت، آن بر خود خرید

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲

هر که نقصِ خویش را دید و شناخت
اندر اِسْتِکمال^(۱۲) خود، دو اسبه تاخت^(۱۳)

ز آن نمی‌پَرَد به سوی ذوالجَلال
کو گمانی می‌بَرَد خود را کمال

عَلّتی بترّ ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای دُودَلال^(۱۴)

- (۱۲) اِسْتِکمال: به کمال رسانیدن، کمال‌خواهی
(۱۳) دو اسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن
(۱۴) دُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۸۵

چون شکسته‌دل شدی از حالِ خویش
جابر^(۱۵) اشکستان دیدی به پیش

عاقبت را دید و او اشکسته شد
از شکسته‌بند در دم بسته شد

(۱۵) جابر: شکسته‌بند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۵۷

ز آنکه جنت از مکاره^(۱۶) رسته است
رحم، قسم عاجزی اشکسته است

(۱۶) مکاره: سختی، ناخوشی و هر آنچه برای آدمی ناخوش و ناگوار آید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۵۷

چون شکسته می‌رهد، اشکسته شو
امن در فقرست، اندر فقر رو

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۲

من غلام آن مس همت‌پرست
کو به غیر کیمیا نازد شکست

دست اشکسته برآور در دعا
سوی اشکسته پزد فضل خدا

گر رهایی بایدت زین چاه تنگ
ای برادر زو بر آذر^(۱۷) بی‌درنگ

(۱۷) آذر: آتش

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۷

خویش مجرم دان و مجرم گو، مترس
تا ندردد از تو آن استاد، درس

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶

ذکر آرد فکر را در اهتزاز^(۱۸)
ذکر را خورشید این افسرده ساز

اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش^(۱۹)
کار کن، موقوف آن جذبه مباش

(۱۸) اِهْتِزَاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود
(۱۹) خواجه‌تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۹

من پیش از این می‌خواستم گفتار خود را مشتری
واکنون همی‌خواهم ز تو، کز گفت خویشم و آخری^(۲۰)

بت‌ها تراشیدم بسی، بهر فریب هر کسی
مست خلیلم من کنون، سیر آدمم از آزی

گر صورتی آید به دل گویم برون رو ای مُضِل^(۲۱)
ترکیب او ویران کنم گر او نماید لَمْتَری^(۲۲)

(۲۰) و آخری: دوباره بخری
(۲۱) مُضِل: گمراکننده
(۲۲) لَمْتَری: فریبهی، تنومندی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۸۹

با حضور آفتاب باکمال
رهنمایی جُستن از شمع و دُبال^(۲۳)

با حضور آفتاب خوش‌مَسَاغ^(۲۴)
روشنایی جُستن از شمع و چراغ

بی‌گمان ترک ادب باشد ز ما
کفر نعمت باشد و فعلِ هوا

(۲۳) دُباله: فتیله، فتیله شمع یا چراغ
(۲۴) خوش‌مَسَاغ: خوش‌رفتار، خوش‌مدار

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۸

شهر ما فردا پُر از شکر شود
شکر ارزان‌ست، ارزان‌تر شود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰

مرغِ جذبه ناگهان پَرْد ز عَش^(۲۵)
چون بیدیدی صبح، شمع آنکه بگُش

چشم‌ها چون شد گُذاره^(۲۶)، نورِ اوست
مغزها می‌بیند او در عینِ پوست

بیند اندر ذَرّه، خورشیدِ بقا
بیند اندر قطره، کُل بحر^(۲۷) را

قرآن کریم، سوره حَجَر (۱۵)، آیه ۹۹

«وَأَعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّىٰ يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ.»

«و پروردگارت را پرستش کن، تا یقین (مرگ) تو را در رسد.»

(۲۵) عَش: آشیانه پرندهگان

(۲۶) گُذاره: آنچه از حد در گذرد، گذرنده.

(۲۷) بحر: دریا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۰

چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد
که نگفت عُدَر روزی که برو شکر ندارم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۵

در هر آن کاری که میل استت بدان
قدرت خود را همی بینی عیان

در هر آن کاری که میل نیست و خواست
اندر آن جبری شدی، کین از خداست

انبیا در کار دنیا جبری‌اند
کافران در کار عَقْبی جبری‌اند

انبیا را کار عَقْبی اختیار
جاهلان را کار دنیا اختیار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۲

گفت آن یعقوب با اولادِ خویش:
جُستنِ یوسف کنید از حدِّ بیش

هر حسِ خود را درین جُستن به جد
هر طرف رانید، شکلِ مُستَعِد (۲۸)

قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۸۷

«يَا بَنِيَّ اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِنْ يُوْسُفَ وَآخِيهِ وَلَا تِيَاسُوا مِنْ رُوْحِ اللّٰهِ
اِنَّهٗ لَا يِيَاسُ مِنْ رُوْحِ اللّٰهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْكٰفِرُوْنَ.»

«ای پسران من، بروید و یوسف و برادرش را بجویید و از رحمت خدا مأیوس مشوید،
زیرا تنها کافران از رحمت خدا مأیوس می‌شوند.»

(۲۸) مُسْتَعِد: کسی که آماده برای کاری است، آماده، بااستعداد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۹

آن شَهِ فَرِّخُحِ بی‌مثل را
آن مَهِ درِیادلِ جانانه را

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

عقلِ جُزوی، گاه چیره، گه نگون
عقلِ کَلّی، ایمن از رِیْبُ الْمُنُون (۲۹)

عقل بفروش و، هنر حیرت بخر
رُوْ به خواری، نی بُخارا ای پسر

(۲۹) رِیْبُ الْمُنُون: حوادث ناگوار روزگار

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند
نفسِ زنده سویِ مرگی می‌تند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۱۰

عقلِ ما زاغِ ست نورِ خاصگان
عقلِ زاغِ اُستادِ گورِ مُردگان

قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷

«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَىٰ.»

«چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت.»

جان که او دنباله زاغان پَرَد
زاغ، او را سویِ گورستان بَرَد

هین مَدو اندر پیِ نفسِ چو زاغ
کو به گورستان بَرَد، نه سویِ باغ

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲

نه تو اَعْطَيْتَاكَ كَوْثَرَ خوانده‌ای؟
پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟

یا مگر فرعون‌ی و، کَوْثَرَ چو نیل
بر تو خون گشته‌ست و ناخوش، ای علیل^(۳)

توبه کن، بیزار شو از هر عدو^(۳۱)
کو ندارد آبِ کَوْثَرَ در کدو

قرآن کریم، سوره کوثر (۱۰۸)، آیات ۱ تا ۳

«إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ» (۱)

«ما کوثر را به تو عطا کردیم.»

«فَصَلِّ لِرَبِّكَ وَأَنْحَرْ» (۲)

«پس برای پروردگارت نماز بخوان و قربانی کن»

«إِنَّ شَانِكَ هُوَ الْأَبْتَرُ» (۳)

«که بدخواه تو خود اَبتر است.»

(۳۰) غلیل: بیمار، رنجور، دردمند

(۳۱) عدو: دشمن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۱

هر کجا تا یم ز مشکاتِ (۳۲) دمی
حل شد آنجا مشکلاتِ عالمی

ظلمتی را کافتابش برنداشت
از دمِ ما، گردد آن ظلمت چو چاشت (۳۳)

(۳۲) مشکات: چراغدان

(۳۳) چاشت: هنگام روز و نیمروز

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۹

آب حیوان (۳۴) تیرهگون شد، خضرِ فرخ‌پی (۳۵) کجاست؟
خون چکید از شاخِ گل، بادِ بهاران را چه شد؟

(۳۴) آب حیوان: آب حیات

(۳۵) فرخ‌پی: مبارک، خوش قدم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۲

صورتگرِ نقاشم، هر لحظه بتی سازم
وانگه همه بت‌ها را در پیش تو بگذارم (۳۶)

(۳۶) بگذارم: بسوزانم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۷

درین بحر، درین بحر، همه چیز بگنجد
مترسید، مترسید، گریبان مدرانید

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳

گاوِ زرین^(۳۷) بانگ کرد، آخر چه گفت؟
کاحمقان را این همه رغبت شکفت

(۳۷) زرین: طلایی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳

چند نهان داری آن خنده را؟
آن مه تابنده فرخنده را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۳

من شتابیدم بر تو بهر آن
تا بگویم که ندارم آن توان!
این چنین چُستی^(۳۸) نیاید از چو من
باری، این اومید را بر من مَن!

(۳۸) چُستی: چابکی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۹

روح دهد مُرده پوسیده را
مهر دهد سینه بیگانه را

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۵۹

مُردگانِ کهنه را جان می‌دهد
تاجِ عقل و نورِ ایمان می‌دهد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۷۹

ای سلیمان، در میانِ زاغ و باز
جلم^(۳۹) حق شو، با همه مرغان بساز

(۳۹) جلم: فضاگشایی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸

چون به من زنده شود این مُرده‌تن
جانِ من باشد که رو آرد به من

من کنم او را ازین جان محتشم
جان که من بخشم، ببیند بخششم

جان نامحرم نبیند روی دوست
جز همان جان کاصلِ او از کوی اوست

در دَمَم، قصابوار این دوست را
تا هِلْد (۴۰) آن مغزِ نغزش، پوست را

(۴۰) هِلْد: گذاشتن، اجازه دادن، فروگذاشتن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۱

لُعبَت (۴۱) مُرده، بُود جانِ طفل را
تا نگشت او در بزرگی، طفلزا (۴۲)

این تصوّر، وین تخیلِ لُعبَت است
تا تو طفلی، پس بدانت حاجت است

چون ز طفلی رست (۴۳) جان، شد در وصال (۴۴)
فارغ از جسّ است و تصویر و خیال

(۴۱) لُعبَت: هرچیزی که با آن بازی کنند، بازیچه، اسباببازی، عروسک
(۴۲) طفلزا: زایندهی کودک، در اینجا منظور رسیدن به حدّ بلوغ و رشید عقلانی است.
(۴۳) رست: رها شد
(۴۴) وصال: رسیدن، دست یافتن به چیزی، در اینجا رسیدن به معشوق ازلی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

بدرَد مرده کفن را، به سرِ گور برآید
اگر آن مرده ما را ز بُتِ من خبر آید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۹

دامن هر خار پُر از گل کند
عقل دهد کَلّه دیوانه را

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۰۹

عقلِ کل را گفت: ما زاعُ البَصَر
عقلِ جزوی می‌کند هر سو نظر

قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷

«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَفَىٰ»

«چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت.»

عقلِ مازاغ است نورِ خاصگان
عقلِ زاعِ استادِ گورِ مردگان

جان که او دنباله زانگان پَرَد
زاغ، او را سوی گورستان بَرَد

هین مدو اندر پی نفسِ چو زاع
کو به گورستان بَرَد، نه سوی باغ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷

گر به بستان بی‌توایم، خار شد گلزارِ ما
ور به زندان با توایم، گل بروید خارِ ما

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۵۶

هر که او ارزان خرد، ارزان دهد
گوهری، طفلی به قُرسی نان دهد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علّتی بترّ ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای دُودلال^(۴۵)

(۴۵) دُودلال: صاحبِ ناز و کرشمه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰

کرده حق ناموس را صد من حدید^(۴۶)
ای بسی بسته به بندِ ناپدید

(۴۶) خَدید: آهن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

در تگ (۴۷) جو هست سِرگین ای فتی (۴۸)
گرچه جو صافی نماید مر تو را

(۴۷) تگ: ته و بُن
(۴۸) فتی: جوان، جوانمرد**مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰**

حکم حق گسترد بهر ما بساط (۴۹)
که بگویند از طریق انبساط

(۴۹) بساط: هرچیز گستردنی مانند فرش و سفره

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا
تا بگیرد دست تو عَلَّمْتَنَا

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست»
تا «جز آنچه به ما آموختی» دست تو را بگیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵

چون ملایک گو که لا عِلْمَ لَنَا
یا الهی، غَبِرُ مَا عَلَّمْتَنَا

مانند فرشتگان بگو: «خداوندا، ما را دانشی نیست جز آنچه خود به ما آموختی.»

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دَهَدَتِ رُو ز نَفَحْتُ (۵۰) بپذیر
کار او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل

(۵۰) نَفَحْتُ: دمیدم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبْر (۵۱) و سَنی (۵۲)
خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

(۵۱) حَبْر: دانشمند، دانا
(۵۲) سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رَفو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدتی بنشین و، بر خود می‌گری

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قَرین بی قول و گفت‌وگوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶

گرگِ دَرْتده‌ست نفسِ بد، یقین
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴

بر قرین خویش مَفْزَا در صِفْت
کَانَ فِرَاقِ آرد یَقِینِ در عَاقِبَت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۹

در خِرَدِ طِفْلِ دو روزه نهد
آنچه نباشد دلِ فرزانه را

قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۱۲

«يَا يَحْيَىٰ خُذِ الْكِتَابَ بِقُوَّةٍ ۖ وَآتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا»

«ای یحیی، کتاب را به نیرومندی بگیر. و در کودکی به او دانایی عطا کردیم.»

قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیات ۲۹ و ۳۰

«فَأَشَارَتْ إِلَيْهِ ۖ قَالُوا كَيْفَ نُكَلِّمُ مَنْ كَانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا» (۲۹)

«به فرزند اشاره کرد. گفتند: چگونه با کودکی که در گهواره است سخن بگوییم.»

«قَالَ إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا» (۳۰)

«کودک گفت: من بنده خدایم، به من کتاب داده و مرا پیامبر گردانیده است.»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۹

بی‌بهارت نرگس و نسرين دهم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۳۱۹۰

ای که در معنی ز شب خامشتری
گفت خود را چند جویی مشتری؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۹

طفل، که باشد؟ تو مگر مُنْکری
عربده اُستَن حَنَّانه را؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۱۹

ما سَمِيعِمْ (۵۳) و بَصِيرِمْ (۵۴) و خوشیم
با شما نامحرمان ما خامشیم

قرآن کریم، سوره اسرا (۱۷)، آیه ۴۴

«تُسَبِّحُ لَهُ السَّمَاوَاتُ السَّبْعُ وَالْأَرْضُ وَمَنْ فِيهِنَّ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ
وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ إِنَّهُ كَانَ حَلِيمًا غَفُورًا.»

«هفت آسمان و زمین و هرچه در آنهاست تسبیحش می‌کنند و هیچ موجودی نیست
جز آن‌که او را به‌پاکی می‌ستاید، ولی شما ذکر تسبیح‌شان را نمی‌فهمید. او بردبار و آمرزنده است.»

(۵۳) سمیع: شنوا، شنونده

(۵۴) بصیر: بینا، آگاه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۰

فلسفی، کو منکر حنانه است
از حواس اولیا بیگانه است

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۹

مست شوی و شه مستان شوی
چونکه بگرداند پیمانہ را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۶۰

جمله اجزای جهان پیش عوام
مُرده و، پیش خدا دانا و رام

خیام، رباعیات، رباعی شماره ۱۳۲

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی باده کشید بار تن نتوانم

من بنده آن دم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۳

ای آرزوی آرزو، آن پرده را بردار زو
من کس نمی‌دانم جز او، مستان سلامت می‌کنند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰

کرده حق ناموس را صد من حدید^(۵۵)
ای بسی بسته به بند ناپدید

(۵۵) حدید: آهن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۳

وقت آن آمد که من عریان شوم
نقش بگذارم، سراسر جان شوم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

بیار ساقی باقی که جان جان‌هایی
بریز بر سر سودا شرابِ حمرا^(۵۶) را

(۵۶) حمرا: سرخ

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۹

غُلُّل و طاق و طُرُنْب^(۵۷) و گیر و دار
که نمی‌بینم، مرا معذور دار

(۵۷) طاق و طُرُنْب: سر و صدا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۹

بی‌خودم و مست و پراکنده‌مغز
ور نه نکو گویم افسانه را

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۸

عقل تو قسمت شده بر صد مُهْم
بر هزاران آرزو و طِمِّ^(۵۸) و رِمِّ^(۵۹) (۶۰)

جمع باید کرد اجزا را به عشق
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

جَوَّوِی (۶۰)، چون جمع گردی ز اشتباه
پس توان زد بر تو سیگه پادشاه

(۵۸) طِمّ: دریا و آب فراوان

(۵۹) رِمّ: زمین و خاک

(۶۰) طِمّ و رِمّ: منظور از طِمّ و رِمّ در اینجا، آرزوهای دنیوی است.

(۶۱) جَوَّوِی: یک جو یک جو و نَرّه نَرّه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۶

کس نیاید بر دل ایشان ظَفَر
بر صدف آید ضرر، نی بر گُهر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

تو را من پاره پاره جمع کردم
چرا از وسوسه صدپاره گشتی؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۴

هوش را توزیع کردی (۶۲) بر جهات
می‌نیرزد نَرّه‌یی آن نَرّه‌ات (۶۳)

(۶۲) توزیع کردن: پخش کردن

(۶۳) نَرّه‌ات: حرف‌های بی‌هود، یاوه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸

خَلق بَخُفتند، ولی عاشقان
جمله شب، قصه‌کنان با خدا

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۷

خویش مُجرِم دان و مُجرِم گو، مترس
تا ندزد از تو آن اُستاد، درس

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹۴

جمع کن خود را، جماعت رحمت است
تا توأم با تو گفتن آنچه هست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۲

هل تا کُشد تو را، نه که آب حیات اوست؟
تلخی مکن که دوست، عسلوار می‌کشد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۹

با همه بشنو که بیاید شنود
قصه شیرین غریبانه را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۹۰

چاره دفع بلا، نبود ستم
چاره، احسان باشد و عفو و کرم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۹۲

صدقه، نبود سوختن درویش را
کور کردن چشم حلم‌اندیش را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

تو بی ز گوش شنو، بی‌زبان بگو با او
که نیست گفت زبان بی‌خلاف و آزاری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۹

بشکند آن روی، دل ماه را
بشکند آن زلف، دو صد شانه را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۲

خامش کن و کوتاه کن، نظاره آن ماه کن
آن مه که چون بر ماه زد از نورش «انْشَقَّ الْقَمَرُ»

قرآن کریم، سوره قمر (۵۴)، آیه ۱

«اَقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَانْشَقَّ الْقَمَرُ»

«رستاخیز نزدیک شد و ماه بشکافت.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۹

قصه آن چشم، که یازد گزارد؟
ساجرِ ساجرگش فتانه را

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۴

این چنین ساحر درون توست و سِرِّ
ان فی الوسواس سحرًا مُسْتَبِرًّا

چنین ساحری در باطن و درون تو نهان است،
همانا در وسوسه‌گری نفس، سحری نهفته شده است.

اندر آن عالم که هست این سحرها
ساحران هستند جادویی‌گشا

اندر آن صحرا که رُست (۶۴) این زهرِ تر
نیز روییده‌ست تریاق (۶۵) ای پسر

گوید تریاق: از من جو سپر
که ز زهرم من به تو نزدیکتر

گفت او، سحرست و ویرانی تو
گفت من، سحرست و دفعِ سحرِ او

(۶۴) رُست: روییدن

(۶۵) تریاق: ترکیبی از داروهای مسکن و مخدر که در طب قدیم به عنوان ضد درد و ضد سم به کار می‌رفته، پادزهر.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۰۹

شمسُ الحَقِّ تبریزی از خلق چه پرهیزی
اکنون که درافکندی صد فتنه فتانه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۹

ببند چشمش که چه خواهد شدن
تا ابد و ببند پیشانه را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹

بین که چه خواهی کردنا، بین که چه خواهی کردنا
گردن دراز کرده‌ای، پنبه بخوایی خوردنا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۸۳

چشم آخربین تواند دید راست
چشم آخربین غرورست و خطاست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۷

حَبْدًا^(۶۶) دو چشم پایان‌بین راد^(۶۷)
که نگه دارند تن را از فساد

(۶۶) حَبْدًا: خوشا
(۶۷) راد: حکیم، فرزانه، جوانمرد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۱

اندیشه‌ات جایی رُود و آنکه تو را آنجا کُشد
زاندیشه بگذر چون قضا، پیشانه شو، پیشانه شو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۰

چشم او یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ شده
پرده‌های جهل را خارق^(۶۸) بُده

حدیث

«اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ.»

«بترسید از زیرکی مؤمن که او با نور خدا می‌بیند.»

(۶۸) خارق: شکافنده، پارمکننده، ازهم‌برنده

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱

چشم‌ها چون شد گذاره^(۶۹)، نور اوست
مغزها می‌بیند او در عین پوست

بیند اندر ذره، خورشید بقا
بیند اندر قطره، کُل بحر^(۷۰) را

(۶۹) گذاره: آنچه از حد در گذرد، گذرنده.
(۷۰) بحر: دریا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۴

تو را هر آنکه بیازرد، شیخ و واعظِ توست
که نیست مهر جهان را چو نقشِ آب قرار

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۲۱

این جفایِ خلق با تو در جهان
گر بدانی، گنجِ زر آمد نهران

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

بنده آنم که مرا، بی‌گناه آزرده کند
چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۹

راز مگو، رو عجمی ساز خویش
یاد کن آن خواجه علیانه را

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲

اُدکُروا الله کار هر اوباش نیست
اِرْجعی بر پای هر قَلّاش^(۷۱) نیست

لیک تو آیسِ مشو، هم پیل باش
ور نه پیلی، در پی تبدیل باش

قرآن کریم، سورۀ احزاب (۳۳)، آیه ۴۱

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ نِكْرًا كَثِيرًا»

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خدا را فراوان یاد کنید.»

(۷۱) قَلَّاش: بیکاره، ولگرد، مفلس

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

عجمی‌وار نگویی تو شهان را که کیید؟
چون نمایند تو را نقش و نشان، نستیزی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۰

ای یگرفته از وفا، گوشه (۷۲)، گران (۷۳) چرا چرا؟
بر من خسته (۷۴) کرده‌ای، روی، گران (۷۵) چرا چرا؟

بر دل من که جای توست، کارگه وفای توست
هر نفسی (۷۶) همی‌زنی زخم سینان (۷۷) چرا چرا؟

(۷۲) گوشه گرفتن: جدا شدن، فاصله گرفتن

(۷۳) گران: کرانه، ساحل، کناره

(۷۴) خسته: زخمی، آزرده

(۷۵) روی گران کردن: سرسنگین شدن، بی‌اعتنایی کردن

(۷۶) هر نفسی: در هر لحظه

(۷۷) سینان: نیزه، سرنیزه

مجموع لغات:

(۱) پیش‌کش: پیش‌بیاور

(۲) شگرخانه: بسیار شیرین

(۳) دُرْدانه: دانه مروارید، یکتا

(۴) فَرخ: مبارک، زیباروی، نیک

(۵) اُسْتِ حَنَانَه: ستونی که حضرت رسول (ص) ابتدا به هنگام وعظ بدان تکیه می‌فرمود.

(۶) غریبانه: شگفت، عجیب، نادر

(۷) یازد گُزارد: بتواند به جا آورد، بتواند حق مطلب را ادا کند.

(۸) فِتانه: بسیار فتنه‌انگیز، بسیار زیبا

(۹) پیشانه: ازل، آنچه پیشتر از آن نباشد.

(۱۰) عجمی: ناشی، ناوارد، لال، بی‌زبان، مجازاً غافل و نادان

(۱۱) عَلیانه: عالی‌قدر، شریف

(۱۲) اِسْتِکمال: به کمال رسانیدن، کمال‌خواهی

(۱۳) دواسیه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن

(۱۴) دُودَلال: صاحب ناز و کرشمه

(۱۵) چاپر: شکسته‌بند

(۱۶) مکاره: سختی، ناخوشی و هر آنچه برای آدمی ناخوش و ناگوار آید.

(۱۷) آذر: آتش

- (۱۸) اِهْتِزَان: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود
 (۱۹) خَوَاجِه تَاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.
 (۲۰) وَاخِرَى: دوباره بخری
 (۲۱) مُضِل: گمراهکننده
 (۲۲) مُتْرَى: فریبی، تنومندی
 (۲۳) نُبَالَه: فتیله، فتیله شمع یا چراغ
 (۲۴) خَوَش مَسَاغ: خوشرفتار، خوشمدار
 (۲۵) عُش: آشیانه پرندهگان
 (۲۶) كَذَارَه: آنچه از حد در گذرد، گذرنده.
 (۲۷) بَحْر: دریا
 (۲۸) مُسْتَعِد: کسی که آماده برای کاری است، آماده، با استعداد
 (۲۹) رَیْبُ الْمُنُون: حوادث ناگوار روزگار
 (۳۰) عَلِیل: بیمار، رنجور، دردمند
 (۳۱) عَدُو: دشمن
 (۳۲) مِشْكَات: چراغدان
 (۳۳) چَاشْت: هنگام روز و نیمروز
 (۳۴) آب حیوان: آب حیات
 (۳۵) فَرَح پِی: مبارک، خوش قدم
 (۳۶) بَگْدَازِم: بسوزانم
 (۳۷) زَرِّین: طلائی
 (۳۸) چُستی: چابکی
 (۳۹) جِلْم: فضاگشایی
 (۴۰) هِلْد: گذاشتن، اجازه دادن، فرو گذاشتن
 (۴۱) اُعبِت: هر چیزی که با آن بازی کنند، بازیچه، اسباب بازی، عروسک
 (۴۲) طَفْلَرَا: زایندهی کودک، در اینجا منظور رسیدن به حد بلوغ و رشد عقلانی است.
 (۴۳) رَسْت: رها شد
 (۴۴) وِصال: رسیدن، دست یافتن به چیزی، در اینجا رسیدن به معشوق ازلی
 (۴۵) دُو دَلال: صاحب ناز و کرشمه
 (۴۶) حَدید: آهن
 (۴۷) تَگ: ته و بُن
 (۴۸) قَتی: جوان، جوانمرد
 (۴۹) بَسَاط: هر چیز گستردهی مانند فرش و سفره
 (۵۰) نَفْحَت: دمیدم
 (۵۱) حَبْر: دانشمند، دانا
 (۵۲) سَنی: رفیع، بلند مرتبه
 (۵۳) سَمیع: شنوا، شنونده
 (۵۴) بَصیر: بینا، آگاه
 (۵۵) حَدید: آهن
 (۵۶) حَمرا: سرخ
 (۵۷) طاق و طُرْب: سر و صدا
 (۵۸) طِم: دریا و آب فراوان
 (۵۹) رِم: زمین و خاک
 (۶۰) طِم و رِم: منظور از طِم و رِم در اینجا، آرزوهای دنیوی است.
 (۶۱) جَوَجُو: یک جو یک جو و نَره نَره
 (۶۲) تَوَزیع کردن: پخش کردن
 (۶۳) تَرَهَات: حرفهای بیهود، یاوه
 (۶۴) رُستن: روییدن
 (۶۵) تریاق: ترکیبی از داروهای مسکن و مخدر که در طب قدیم به عنوان ضد درد و ضد سم به کار می‌رفته، پادزهر.
 (۶۶) حَبْدَا: خوشا
 (۶۷) راد: حکیم، فرزانه، جوانمرد
 (۶۸) خَارِق: شکافنده، پارمکننده، ازهم‌درنده

- (۶۹) گذاره: آنچه از حدّ در گذرد، گذرنده.
(۷۰) بحر: دریا
(۷۱) قَلَّاش: بیکاره، ولگرد، مفلس
(۷۲) گوشه گرفتن: جدا شدن، فاصله گرفتن
(۷۳) کران: کرانه، ساحل، کناره
(۷۴) خسته: زخمی، آزرده
(۷۵) روی گران کردن: سرسنگین شدن، بی‌اعتنایی کردن
(۷۶) هر نفسی: در هر لحظه
(۷۷) سینان: نیزه، سرنیزه